



نامه به ماهک

LETTERS TO MAHACK

آبتین پوریا



نشر آواای بوف

نامه به ماهک

Letters to MThack

به قلم

آبتین پوریا



نشر آوای بوف

© AVAYE BUF - 2023



نشر آوای بوف

AVAYeBUF.com

avaye.buf@gmail.com

Letters to MAhack

نامه به ماهک

**By:
Abtin Pouria**

نویسنده: آبتین پوریا

Edit: Ghasem Gharehdaghi

امور فنی و انتشار: قاسم قره داغی

انتشارات : آوای بوف

Publish: Avaye Buf

ISBN: 978-87-94295-59-8

©2023 Avaye Buf

avaye.buf@gmail.com - www.avayebuf.com

سرشناسه	: نامه به ماهک
عنوان و نام پدیدآور	: نامه به ماهک [کتاب] / نویسنده: آبتین پوریا / امور فنی و انتشار: قاسم قره‌داعی؛ ..
مشخصات نشر	: دانمارک: نشر آوای بوف ، 2023.
مشخصات ظاهری	: 105 ص.؛ ۲۱×۵/۱۴ س.م.
شابک	: نشر اینترنتی: 978-87-94295-59-8
موضوع	: ادبی/ متن فارسی
رده بندی کنگره	: 87-94295-59-X
شماره کتابشناسی جهانی:	

شابک: ۹۷۸۸۷۹۴۲۹۵۵۹۸

ISBN: 978-87-94295-59-8

کلیه‌ی حقوق محفوظ است. بازنشر به هر شکل، با ذکر منبع بلامانع است.

جهت هماهنگی برای استفاده به هر شکل و نحو (تکثیر، انتشار و ترجمه و هرگونه استفاده‌ی دیگر) لطفاً به ایمیل زیر پیام ارسال کنید:

AVAYE.BUF@gmail.com

لینک دسترسی آنلاین به کتاب: www.AVAYEBUF.COM

فهرست

۱.....	مقدمه
۲.....	۱
۴.....	۲
۷.....	۳
۱۰.....	۴
۱۲.....	۵
۱۵.....	۶
۱۷.....	۷
۱۹.....	۸
۲۲.....	۹
۲۴.....	۱۰
۲۶.....	۱۱
۲۹.....	۱۲
۳۱.....	۱۳
۳۴.....	۱۴
۳۶.....	۱۵
۳۹.....	۱۶
۴۱.....	۱۷
۴۴.....	۱۸
۴۶.....	۱۹

٥٠	٢٠
٥٢	٢١
٥٥	٢٢
٥٧	٢٣
٦٠	٢٤
٦٣	٢٥
٦٧	٢٦
٦٩	٢٧
٧١	٢٨
٧٤	٢٩
٧٧	٣٠
٨٠	٣١
٨٣	٣٢
٨٦	٣٣
٨٩	٣٤
٩٢	٣٥

مقدمه

ماهک عزیزم

آخر کدام آدم عاقلی برای همچین کتابی مقدمه می نویسد؟!

داری با خودت می گویی تو که عاقل نیستی؟

قبول!

نامه های یک دیوانه خواندنی تراند

ورق بزن و رد شو

آبتین پوریا

۱

ماهک عزیزم

امروز اولین روزی است که با زنگ تلفن تو بیدار نشدم.

البته روزهایی بوده که کلاس اول صبح را برداشته بودی و تا ظهر به من زنگ نزدی؛

ولی فکر اینکه دیگر هرگز شماره‌ام را نخواهی گرفت و دست نوازشگر صدایت قلب شکسته‌ام را گرما نخواهد بخشید دیوانه‌ام می‌کند.

محبوب من نمی‌دانم چطور شد که آن صدای شاداب پر از انرژی‌ات دیگر برای من نمی‌خواند

و تارهای صوتی محبوس در حنجره قناری صفات دیگر برای من نمی‌نوازند.

نمی‌دانم کجایی و حتا نمی‌دانم در چه حالی.

گفتم نمی‌دانم کجایی؟

آری نمی‌دانم

اما نه. می‌دانم.

می‌دانم ماهک، تو در قلب منی.

چیزی که نمی‌دانم این است که تپش‌های قلب من، هق‌هق گریه‌های تو هستند یا قاه‌قاه خنده‌هایت.

و این بیخبری دارد مرا مثل خوره می خورد.

از همان خوره‌هایی که صادق هدایت می گفت و خوب می شناسی اش

روحم را در انزوا آهسته آهسته می خورد و می تراشد.

البته من این درد را عجیب نمی دانم و آن را می توانم هم بنویسم و هم بگویم

و می دانم که آن را جزء اتفاقات نادر بشمار نمی آوری و با لبخند شکاک به آن نمی نگری

تو صادق هدایت‌ها را خوب می شناسی.

گفتم ها؟

بله صادق هدایت‌ها

که خودت هم جزء همان‌هایی.



ماهک عزیزم

نمی‌خواهم باور کنم که زیباترین سرود هستی دیگر در گوش‌های من نامم را نجوا نمی‌کند
نمی‌توانم با این رنج کنار بیایم که تصویر چشم‌هایم را دیگر در آینه زلال چشمانت نخواهم دید

باورت می‌شود خرافاتی و جنی شده‌ام؟

یادت می‌آید پرسیدی چرا آدم‌ها به سمت خرافات می‌روند و جواب مرا با تکان دادن سر تأیید کردی؛

«عزیزم آدم‌ها وقتی مستاصل و از همه جا ناامید می‌شوند، به سمت دغانویس و جادو جمبل و رمال و جنگیر
می‌روند»

تو گفتی ولی ما هیچوقت با این چیزها از واقعیت فرار نمی‌کنیم.

و من ذوق‌زده از اینکه خودت و مرا، «ما» کرده‌ای، در تأیید سخنانت سخنرانی کردم

ماهک

نیستی که بینی یک احمق به تمام معنا شده‌ام

تنها چیزی که آرامم می‌کند فال است

از یی‌چینگ می‌پرسم ماه آسمانی من کی بازخواهد گشت، و با هر پاسخی اشک می‌ریزم.

لای کتاب حافظ را آنقدر باز کرده و بسته‌ام که زیر ناخن‌هایم زخم شده.

ماهک من تو را می‌خواهم و به هر راهی و به هر چیزی متوسل می‌شوم

دارم به کل عقلم را از دست می‌دهم

امروز صبح، عزم، جزم کرده بودم خودم را خلاص کنم و اگر یی‌چینگ وعده بازگشت تو را نداده بود الان

سقف سردخانه پزشکی قانونی سایبانم بود و خون در رگ‌هایم یخ بسته بود

خونی که فقط به شوق تو جریان دارد و بجای گلبول و پلاکت، عشق و مهر تو را در آن ریخته‌اند.

هر موقع نام تو را می‌شنوم یا یادت را در سر می‌پرورانم، قلب به تپش افتاده، این خون را بیشتر می‌فشارد تا

دورترین سلول‌های وجودم نیز از عشق تو بی‌نصیب نمانند

ماهک چرا نیستی

تو تعبیر زیباترین خواب‌های من بودی

گفتم خواب، ولی منظورم همان رؤیا بود.

و من

شاید تبلور شوم‌ترین کابوس‌هایت شدم

که اینگونه دل‌کندی و رفتی



ماهک عزیزم

امروز سومین روزی است که ندارمت

یادم است چند سال پیش، شعری انتقادی در نقد مرده پرستی مردم نوشته بودم.

شعر که نه، از همین مزخرفاتی که می نویسم و به جای شعر به خورد مردم می دهم و عذاب وجدان نمی گذارد

از بابت شان پول بگیرم.

آنجا گفته بودم این چه بساطی است که مردم بعد از مرگ یک نفر انواع و اقسام مراسم را برگزار می کنند.

اول، سوم، هفتم، چهلم، سالگرد. تازه بعضی ها دومین و سومین سالگرد را هم می گیرند.

پیروان زرتشت تا سی سال آزار می روند سر قبر مرحوم و برایش مراسم می گیرند.

فکرش را بکنید.

طرف سی سال داشته که پدرش در تصادف کشته شده. حالا پنجاه و هفت ساله است و آن سر دنیا زندگی

می کند. زن و بچه و نوه دارد.

اما باید بیاید مراسم برگزار کند.

تا کی؟ تا سه سال دیگر.

خب این چه حماقتی است، چه بربریتی است، چه نکبتی است که باید هر کوفت و زهرمار و آشغالی که بعنوان رسومات به ما بدبخت بیچاره‌ها رسیده را محترم بداریم.

آن هم رسومی که طبق فرهنگ و درک و شعور مردم هزاران سال پیش تنظیم شده و ما هیچ نقشی در تدوین آن نداشته‌ایم

خلاصه کلی غر و لند کرده بودم و این مثلاً شعر را نوشته بودم.

یادم رفته بود

ماهک این‌ها را یادم رفته بود تا امروز که سومین روز نبودنت را در کافه گریستم.

درک‌شان کردم که چرا این رسوم را بنا نهاده‌اند.

نمی‌دانم سالگرد نبودنت را کجا خواهم بود.

ولی می‌دانم که اگر زنده باشم اشک خواهم ریخت

و باز هم واژه‌ها از چشمه چشمم خواهند جوشید و سوار بر قایقی از جنس حسرت گلوله‌گلوله از آبشار

پوستی رودخانه صورتم سقوط خواهند کرد

و تو دیگر نیستی که تسلایم دهی.

۴

نفهمیدم چه شد

فقط می‌دانم یکدفعه به خودم آمدم و دیدم دیگر تو را ندارم

نه اینکه قبلاً مال من بوده باشی

ولی خب، قدری از آفتاب وجودت بر زمین قطبی دل من می‌تابید و نمی‌از بارانت صحرای وجودم را مرطوب می‌کرد.

ماهک!

من در پیله تنهایی چهل ساله‌ام جای بدی نداشتم.

پیله‌ام را با تار و پود حوادث زندگی تنیده بودم و سخت‌جانی را به جسم نحیفی که در برگرفته بود آموخته بودم.

تو ولی مرا جبرئیل‌وار از پناهگاه‌ام بیرون کشیدی تا عزرائیل‌وار رها کنی.

من رها شدم از پیله‌ام،

رها شدم تا در مرداب مرگ دست و پا بزنم.

تو یادت نمی‌آید عزیزکم.

آن زمان‌ها که هنوز متولد نشده بودی

تلوزیون، پروانه‌ای را نشان می‌داد که پیله را ترک می‌کند و ده‌دوازده ثانیه بعد از اولین پرواز در تار عنکبوت گرفتار می‌شود.

بچه که بودم، درواقع بچه‌تر که بودم، این صحنه را بارها و بارها از تلوزیون غول‌پیکر و زمخت‌مان تماشا کردم. در خانه خودمان، در خانه پدربزرگ، خانه دایی و هرجایی که تلوزیون وجود داشت من به تماشای این پروانه نگون‌بخت نشسته و همیشه به حالش دل را کباب کرده بودم.

عزیز دلم رهایی خیلی ارزشمند است.

ولی نمی‌دانم آن ده‌دوازده ثانیه آزادی ارزش‌اش را داشت که پروانه را اسیر آرواره‌های عنکبوت کند یا نه.

در دنیای بچگی خیلی به این فکر کردم ولی به نتیجه‌ای نرسیدم

امروز اما خودم آن پروانه‌ام،

تو آن هوای بهاری مطبوعی که کرم را پروانه می‌کند،

و من امروز بعد از دوازده ثانیه رهایی، در چنگال شوم عنکبوتی گرفتارم که یک آرواره‌اش افسردگی نام دارد و آن دیگری نومیدی.



امروز دوباره درد به سراغم آمده

از همان دردهایی که خودت می دانی

یادت می آید ماهک؟

هرموقع درد داشتم مثل یک پزشک جدی و خشک و خشن دارو تجویز می کردی

بعد من می گفتم داروی درد من تویی

تو می خندیدی

و صدای خنده هایت،

نت های ارکستر حنجره طلایی ات، آرامم می کرد

داشتم به نبودنت عادت می کردم

ولی امروز بغض خفه ای گلویم را گرفت.

بغض چسبنده ای که مثل یک کاموای بزرگ، سهرای گلو و نای و حنجره ام را مسدود کرده و دارد خفهام می کند.

از همان بغض هایی که یکدفعه نمی ترکند تا راحتات کنند

ذره ذره آب می شوند و از گوشه چشم ها رسوایت می کنند.

با هر قطره که می لغزد، بخشی از وجود تو را هم با خود می شورد و می برد.

گفتم کاموا؟

این تعبیر از کجای روح بیمار و دل سوخته ام بیرون خزید؟

کاموایی که کام را مسدود کرده!

شاید این اسم را از روی طعنه بر این توده نخعی نوستالژیک گذاشته اند.

شاید کسی که برای اولین بار کاموا را دیده هم مثل من دل شکسته و افسرده گوشه کافه ای نشسته سیگار

می کشیده و آن توده حجیم را در گلوی خود حس می کرده.

از درد دلش کامبند را کاموا نامیده تا تسلاش دهد.

ماهک لفظ بازی هایمان را یادت هست؟

هر روز یک کلمه را سوژه می کردیم و ریشه می رفتیم.

تو می خندیدی و من فقط نگاهت می کردم.

چه شد

امروز به خودم آمدم و دیدم دارم مثل بیچه گربه ای که مادرش را گم کرده دنبال ات می گردم.

آغوش گرم ت را طلب می کنم

صدای آرام بخش ات

نگاه های نافذت

خنده‌های جانبخشات

دلم برایت تنگ است ماهک

تو کجایی

چرا دیگر نیستی

هستی ولی من ندارمت.

۶

ماهک عزیزم

تو بگو من چکار کنم

دارم روانی می شوم

خودت می دانی که من هزارجور بلا و مصیبت را تجربه کرده‌ام و نیمی از عمرم را در بیمارستان‌ها سکونت داشته‌ام

ترس از درد و مرض ندارم

ولی عشق تو دردی نیست که بشود از ابتلای آن جان سالم به‌در برد

یادت است چقدر راجع به پیشرفت علم پزشکی حرف می‌زدیم.

داروها را برایم نام می‌بردی و تاثیر هرکدام را توضیح می‌دادی

قیافه‌ات جدی‌تر می‌شد، ماسک سفیدت را پایین می‌کشیدی تا حرف‌هایت را راحت‌تر بشنوم.

و آنجا بود که خورشید گرمی‌بخش لب‌هایت به طالع می‌نشست و زندگی من معنا می‌گرفت.

خورشیدی که نور نمی‌بخشید.

لب‌های تو جان می‌بخشیدند ماهک

الان هم دارند می‌بخشند، اما من در سایه گیر افتاده‌ام

سایه ای شوم که ابر سیاه سرنوشت بر سرم افکنده و هستی ام را از تابش معجزه گون خورشید زندگی محروم کرده است... تا

گفتم خورشید، ولی لب و دهان تو بیشتر تشبیه ماه است.

ماهی که خسوف سرخ رنگ مرموزی بر آن افتاده است

مادامی که لب از هم می گشایی درخشش دندان های سفید براقات پایان خسوف را اعلام می کند.

دندان های ریز هم خط و تمیزت که انگار همین دیروز روییده اند یا دست هنرمندی آنها را دانه دانه و با وسواس زیادی کنار هم در ماسه هایی صورتی رنگ کاشته و بعد با جواهراتی نامرئی زینت داده است.

ماهک

تو آنقدر زود رفتی که فرصت نشد بگویم چقدر زیبا می خندی.

وقتی گوشه لب هایت از هم باز می شد و مردمک چشم هایت که قبل از لب هایت خندیده بودند گشاد می شد، اولین چیزی که به چشم می آمد درخشش بود

برق همان جواهرات نامرئی که نمی دانم کدام هنرمند سنگ دلی تراشیده تا مثل خنجر آبگون در دل عاشقان فرو رود و خون بخورد.



ماهک من

ماه آسمان تیره و تار من.

برای اولین بار است که در شب برایت می نویسم

نیستی که ببینی

ماه از گوشه آسمان درآمده و ستارگان برایش دست تکان می دهند

تکه پاره های ابر کوچکی مثل روبند تور بر چهره ماه بسته شده و جلوه عشوه کننده ای به آن داده.

شک ندارم که همین الان چشم خیلی از عشاق جهان به آن روشن شده.

نمی دانم کجایی و آیا چشم تو هم دارد زیر نور این مهتاب دلفریب برق می زند یا نه.

اینک هرچشم من برکه ای است که اگر کسی در آن دقیق شود عکس رخ ماه را باز می شناسد

ماهک این چشم ها همان هایی نیستند که روزی تصویر تو را منعکس می کردند؟

چه شد؟

آن روزها برقش از شوق بود و حالا از اشک

رنج نبودن ت می‌ساید و می‌خراشد و خون را از حفره‌های زیر ابروانم بیرون می‌ریزد

می‌دانی بدترین قسمتش کجاست؟

اینکه باید حفظ ظاهر کنم

باید به هر قیمت ممکن ظاهر را عادی نشان دهم.

حوصله جواب دادن به هر کس و ناکس که احوالات را می‌پرسد ندارم

باید همه یادگارهای تو را مخفی کنم

هرموقع چیزی تو را به یادم می‌آورد، به گوشه دنجی می‌خزم تا گریه‌هایم را نبینند.

و اگر دیدند چه بگویم؟

عاشق پیاز و گرد و خاک و عطسه شده‌ام.

عاشق باران‌های یکدفعه‌ای و عینک‌های خیلی تیره و خلاصه هر آنچیزی که بتواند اشک را توجیه کند.

تو چگونه‌ای عزیز دلم؟



ماهک

چه باید می‌کردم که نکردم؟

چه باید می‌گفتم که نگفتم؟

چه باید می‌داشتم که نداشتم را خودم می‌دانم.

اما روز اولی که مرا دیدی، و تو را دیدم هم آن‌ها را نداشتم

چرا دعوتنامه قلبم را پاره نکردی

چه باید می‌گفتی که نگفتی؟

بازیچه‌ات بودم؟

سرگرمی‌ات؟

گذران وقت‌های بی‌یار بودن‌ات؟

چه بود برایت آن که برایش همه جهان بودی؟

آن که برایت جان می داد و جان می ستاند

بچه تر که بودم عاشق کتاب بودم. این عادت قدیمی را از بچگی در بطنم تنیده اند که کتاب بخوانم.

یادم است یک بار که زندگینامه ونگوگ را می خواندم از عشق ترسیدم.

این مرد قلم مو در دست چگونه آنقدر عاشق بود که گوش خود را به معشوق هدیه دهد.

او حتماً دیوانه بود و گناه این دیوانگی به پای عشق است.

از عشق باید ترسید. چرا که اگر بیاید و به جان بیفتد، می سوزاند.

شاعری خواسته بود فاجعه آتشی را در نیزار وصف کند و تعبیری بهتر از عشقی که بر جان بیفتد نیافته بود.

ماهک. این فقط یک تشبیه شاعرانه نیست، حقیقت محض و محرز است.

همیشه دوست داشتم هنرمند بشوم

نقاشی و سینما را ترجیح می دادم.

اما طبیعت، ذره ای خلاقیت و استعداد هنری در وجود من به ودیعه نگذاشته و این آرزو را باید تا دل گور یدک

بکشم

هرگز نتوانستم نقاش خوبی باشم،

سینما را هم که باید بوسیده کناری می گذاشتم.

اما من ونگوگ تو شدم.

تارکوفسکی ات شدم

ماهک

من برای تو گوش چپام را ندادم،

جانم را

عقلم را

قلبم را

و از همه این‌ها سخت‌تر، غرورم را در این نامه‌ها گذاشتم و پست کردم.

داری می‌خوانی؟



ماهک عزیزم

گاهی فکر می‌کنم ذره‌ای تقصیر از جانب تو نیست

زندگی من از اول همین بوده.

پررنج،

غمناک،

تبلور شکست،

بازتاب روز و شب یک محکوم ابدی

و تو مسافر کشتی‌ای بودی که در گرداب مهلک زندگی او گرفتار شد

گناه از تو نبود ماهک

من در دادگاهی که نمی‌دانم در کجای این جهان تشکیل شده، به رنج ابدی محکوم شده‌ام و شکنجه‌گران من

مامورند و معذور.

تولد من نه در بیمارستان و زایشگاه، که در جایگاه متهمین همین دادگاه اتفاق افتاده.

آن روزها تو احتمالاً تنها در رویاهای زن و مرد جوانی بودی که تازه برای ازدواج آشنا می شدند و تازه شدنات راه بسیار داشتی.

احمقانه نیست اگر در انتقام از قتل بیگناه اعدام شده ای، سربازی که طناب بر گردن محکوم انداخته تیرباران شود؟
خنه دار نیست اگر سربازی که در جنگ دو کشور، تیرش بر قلب سرباز دشمن نشسته را محاکمه کنند؟
حال آنکه همه می دانند مقصر واقعی قاضی و حاکمان آن دو کشوراند.

ماهک تو فقط سرباز بودی. اگرچه خودت نمی دانی،

تو را فرستاده بودند بجنگی.

و تو از بی گناهی من چه می دانستی.

تو هم رزم بسیاری دیگر بودی که در جوخه مرگ محل خدمتشان متولد شده اند تا خدمت کنند.

درست نمی گویم؟

۱۰

ماهک

تو که رفتی، خیلی چیزها رفتند

راستی مگر رفتی؟

نه نرفتی

اصلاً نمی دانم چه شدی

رفتی یا فقط دیگر نیامدی

کسی چه می داند.

خلاصه اینکه بعد از نبودنت، حس و حالم هم رفت.

انگیزه و امید به زندگی ام هم رفت

قاعدتاً باید فقط دلم را می بردی

مگر رسم عاشق و معشوق‌ها همین نیست؟

یکی دل می‌دهد و یکی دل می‌برد.

در همه کتاب‌های شعر هم همین را گفته‌اند.

دیدنی ماهک

حتا فرصت نشد برایت شاعری کنم

در مملکت ما آنقدر شاعران کله‌گنده را عارف و عاشق خدا معرفی کرده‌اند که مردم یادشان رفته عاشقان

واقعی، یعنی همین‌ها که عاشق آدم‌ها می‌شوند، هم می‌توانند دیوان شعر تحویل دهند.

و چقدر صادق‌تر، واقعی‌تر، منطقی‌تر و عاقلانه‌تر از آن عشق‌های خیالی و آسمانی خواهد بود.

ماهک اگر مانده بودی شاید الان بجای این نامه‌ها، مجموعه شعر ماهک‌نامه را در دست داشتی و این چقدر

برای من لذت‌بخش‌تر بود

نبودنات خیلی چیزها را از چنگم ربود.

ولی من حتا نمی‌توانم با جمله کلیشه‌ای «تکه‌ای از وجودم را با خود برده‌ای» راضی شوم.

تو یک چیز مهم‌تر را با خود بردی که نمی‌دانم چه بوده.

دیگر نه انگیره‌ای برایم مانده، نه شوقی، نه مهری، نه تنفری، نه حتا شجاعتی.

آنچه در من موج می‌زند، بی‌تفاوتی محض به دنیا و مافیها است

نمی‌دانم این کار تو بوده یا نه

ولی واقعیت دردناک زندگی من این است.

11

ماهک

دوباره در شب برایت می نویسم

در شب و از شب

این پناهگاه سکوت و آرامش

که می ترساند کودکان را و می رماند خفاشان را

تاریک و دهشتناک

این شب نیست ماهک، روز روشن است،

منتها معشوقه اش او را ترک کرده

قلب سیاه عاشقی است که دلبرش را نمی یابد

سرد و خاموش

مثل روزگار مردمان خاورمیانه

آنچنان سیاه که جوهر این خودنویس در برابرش سفید می نماید

ماهک این خودنویس را یادت هست؟

خودت آن را به من دادی.

پرسیدی روان است یا نه؟ خوب می نویسد یا نه؟

نگران بودی هدیه ات را عاشقانه نپسندم.

نه ماهک خوب نمی نویسد

این خودنویس دیگر نمی نویسد، گریه می کند.

جوهر سیاه آن، اشک خونینی است که در باتلاق سرد قلب، تیره شده.

قرار بود برایت از شب بگویم...

نمی دانم کدام را به تصویر بکشم

شب زمین را یا شب ابدی قلبم را

یادت است شب هایی که تا صبح بیدار بودی و من پابه پایت می نشستم تا نگاهت کنم

لشگر تاتاری خواب، خجل از برق شوق نگاه هایم، ابا داشت بر چشمان خیره به محبوب عاشقی بتازد.

و تو آن لشگر وحشی را نمی دیدی.

تو خود مرا هم نمی دیدی.

ماهک شب قشنگ است

سکوت آن یادآور خواب‌هایی است که تو را در آن می‌بینم.

و سردی و سیاهی‌اش یادآور لحظاتی است که از آن خواب‌ها بیدار می‌شوم.

گفتم خواب یادم آمد به توصیفات شکسپیر آنجا که مکبث را به کشتن مرد خوابیده‌ای وا می‌دارد.

نمی‌خواهم زیاده‌گویی کنم و بیش از این اشک خودنویس عزیزم را درآورم.

خودت حتماً آن جملات را خوانده‌ای.

ماهک تو همان بودی که شکسپیر در حق خواب بیان کرده بود.

۱۲

ماهک عزیزتر از جانم

دوازدهمین روز نبودنات است و بارش غم بر زمین سوخته قلبم همچنان ادامه دارد

باران، تگرگ شده است

دانه‌های درشت تگرگ اندوه آنچنان بر کشتی پاره‌پاره وجودم می‌خورند که تکه‌تکه‌های آن مثل آهن پاره‌ی

گداخته‌ای که از زیر چکش آهنگری زورمند به اطراف پراکنده می‌شود، به هر سو می‌جهند.

این تکه‌پاره‌ها گاه آنقدر بالا می‌روند که به استخر همیشه لبریز اشکم می‌افتند و ارشمیدس وار حجم عظیمی از

محتویات‌اش را بیرون می‌ریزند.

ولی افسوس که نمی‌توانم مثل ارشمیدس یافتم‌یافتم راه بیندازم.

من نیافتم و هرگز هم نخواهم یافت

جواب این را نمی‌یابم ماهک

نمی‌دانم از چه بیشتر رنج می‌کشم

از نبودنات یا از اینکه نمی‌دانم چه بر سرت آمده.

روزی نیست که به هر سوراخ سنبه‌ای که می‌دانم ممکن است گذرت به آن بیفند سرک نکشم

مثل یک کارآگاه نگاه می‌کنم و دنبال ردپایت می‌گردم.

نه تعبیر خوبی نبود ماهک

مثل یک زنبور عسل که گلش را گم کرده بو می‌کشم و دنبال‌ات می‌گردم

ولی هیچ خبری از تو نمی‌شود.

اثری از گل من نیست که نیست

تو کجایی ماهک

چرا نیستی

اصلاً چه حالی داری

لااقل یکبار به این نامه‌ها جواب بده تا بفهمم حالت خوب است و نفسی به راحتی بکشم.

آه بغض،

این مهمان همیشگی این روزهای گلویم

دوباره که نه، هزارباره سررسیده بر در می‌کوبد. و مرا یارای مقاومت نیست

گاهی به بهانه کتاب‌خواندن، گاهی به بهانه نوشتن، درش را باز نمی‌کنم
گاهی صدای موزیک را بلند می‌کنم تا در زدنش را نشنوم و راهش را بگیرد و از همان مسیری که آمده برگردد.
ولی این تگرگ‌های لعنتی...
من بروم در را باز کنم

۱۳

ماهک امروز هم گذشت
سیزده روز است که می‌گذرد.
صبح می‌شود، ظهر می‌شود، شب می‌شود
و باز این روزگار نکبت‌بار چرخه را از نو شروع می‌کند
و من ذره‌ای به نبودنت عادت نمی‌کنم
دروغ نگویم
دقایقی بوده که یادت مثل دندان‌درد بعد از خوردن مسکن کمی رهایم کرده باشد،
ولی بعد با شدت بیشتری حمله کرده و چنان به خوابگاهم شبیخون‌زده که سازوکار بدنم را به کل به هم ریخته
این هم از معجزات عشق تو است ماهک

حس می‌کنم قلبم دیگر پمپ خون نیست

موتور اشک است

این ماده سیال مرموز را از تک‌تک سلول‌های سوخته‌ام می‌مکد و به بالا می‌فرستد

چشم‌ها ولی دیگر تمایل به آب‌فشانی ندارند

جدیدا خیره می‌مانند

به افق

به روبرو

به میز کافه

به دهان روانپزشک

راستی نگفتم درگیر روان‌درمانی شده‌ام.

روزی یک ساعت روبروی کسی می‌نشینم که برایم حرف بزند

کسی که از تو چیزی نمی‌داند

که تو را ندیده

چه می‌خواهد بگوید!

چه می‌تواند بگوید!

یادت است چقدر بر سر نظریات فروید بحث می‌کردیم

من آن‌ها را غیرعلمی می‌نامیدم و تو از من توضیح می‌خواستی

ماهک آن بحث‌ها فقط بهانه‌ای بود برای با تو حرف زدن

می‌گویند، یعنی خود من می‌گویم، اگر می‌خواهی بدانی کسی چقدر دوست دارد، ببین حرف زدن با تو را چه اندازه کش می‌دهد.

من هر روز با تو بحث می‌کردم، فقط برای اینکه کنارت باشم

وگرنه هیچ علاقه‌ای به فروید و روانشناسی ندارم

این را وقتی وارد مطب روانپزشک می‌شوم می‌فهمم

ماهک تو هرگز نفهمیدی

شاید هم نفهمیدی و به روی خود نیاوردی

تو حرف می‌زدی

و گوشم را می‌دیدید که صدایت را می‌شنود، چشم خیره‌ام را نمی‌دیدید که محو تماشای ترکیب‌بندی صورت‌ات شده

در آن لحظات

تنها آرزویم این بود که می توانستم پلک نزّم

تا ثانیه‌ای زیباییات را از دست ندهم

۱۴

ماهک عزیزم

چهاردهمین روز نبودنت است

فکرش را بکن

چهارده شب و روز است که نیستی

و من هنوز زنده‌ام

نه این که زندگی می‌کنم

فقط قلبم می‌تپد و مو و ناخنم در رشدند، ریه‌هایم هواکشی می‌کنند و کلیه‌ها همچنان سنگ می‌سازند.

وگر نه کدام زندگی

چه شب و روزی

چگونه روزگاری

ماهک یادست آن شب خسوف را

از ماه کامل و نحوه تشکیل ماه‌گرفتگی برایت گفتم

تو خوش‌ات آمد و پرسیدی یعنی فقط ماه کامل خسوف می‌شود؟

بله ماهک عزیزم

ماه وقتی کامل کامل می‌شود دلش می‌گیرد،

چون می‌داند بعد از آن لحظه‌ی اوج، دیگر رو به افول خواهد سُرید

دلش خون می‌شود

دلفریبانه، سیاه‌دلی‌اش را به رخ زمین می‌کشد تا غرورش را زیر پا له نکند

و آن زمان است که میلیون‌ها جفت چشم به آن خیره می‌شود تا غرق لذت شود.

شب چهاردهم من است

کامل شده‌ام و سرنوشت‌م در سیاه‌ترین و مخوف‌ترین چاه تیرگی فرو رفته است.

بله قلبم سیاه‌تر از آن است که با رنگ سرخ و دلفریب ماه مقایسه شود

اما این روزها می بینم چشم هایی را که دلگرفتگی ام را رصد می کنند
تبلور دردهایم را، نامه هایم به تو را می خوانند و از آن رد می شوند

۱۵

ماهک

امروز حالم بهتر است

نمی دانم باد بوی تو را آورده

یا پرندگان مهاجر خبرت را پیش گوشم زمزمه کرده اند

دیگر تو را دور و در بیخبری حس نمی کنم

تو دیگر در پشت کوه های افق نیستی

نزدیک تری

شاید این همان معجزه گذر زمان است

یا خواب لطیفی دلم را رام کرده

شاید هم تونل نامرئی بین قلب‌هایمان خبری از تو آورده که هنوز به سطح باخبری‌ام نرسیده،

فقط دلم را آگاه کرده

راستی این تجربه مشترک همه آنان که محبوب‌شان را گم می‌کنند نیست؟

قلم در دستم می‌لرزد و خون دلش را آرام به سینه کاغذ می‌مالد

می‌ترسم بی‌پروا بنویسم و به اتهام فراموشی متهم شوم

می‌دانی که ماهک

چو انداخته‌اند که عاشقان واقعی چنین‌اند و چنان‌اند

و هرکس مجنون‌صفت و فرهادوار و خسروگونه نباشد، عاشق که هیچ، اصلاً آدم نیست.

فتوا داده‌اند نمرده برایش نماز کنند

این هم از جبر جغرافیا است ماهک

اجبار زندگی میان فرهنگ عجیب و غریبی که عقلایش، سرداران سلحشور لشگری بوده‌اند که همواره به قلعه

رفیع عقل و خرد تاخته است.

دیدنی چه شد عزیزم

یک‌ذره قلم را شل گرفتم، بیدرنگ راه احساسات را دور زد و به سمت جاده منطق پیچید.

داشتم می گفتم...

حالم بهتر است

نه اینکه احساساتم فروکاسته باشندها

ابدا

قرص و محکم سرجایشان نشسته اند

اما وزش باد جنون در سرم آرام تر شده و هوهو کرکننده ای که زیر جمجمه ام پیچیده بود، خش خش ملایمی

شده است

انگار نسیم عشق لابلای واژگان تلنبار شده در مغزم می پیچد و مثل برگ های پاییزی تکان شان می دهد

هوای پاییز را دوست دارم ماهک

خشک و خنک است

راست بگویم گاهی قطره بارانی هم از ابرهای آسمان چشمانم فرو می چکد اما لابلای شاخه های جنگل مژه ها

گیر می کند و به زمین نمی رسد.

۱۶

ماهک سلام

عجیب‌ترین روزهای عمرم را که نه،

ولی دارم روزهای غریبی را می‌گذرانم

دلم برایت تنگ است، ولی گریه‌ام نمی‌آید

آسمان تاریک قلب محزونم غبارآلود است و بوی نم می‌دهد

فضای سینه‌ام، گندم‌زاری را شبیه است که آفت به جان‌ش افتاده، ریشه‌اش را خشک می‌کند

دانه‌دانه گندم‌ها تباه می‌شوند و بر خاک می‌افتند

باد می‌وزد و گندم‌ها را مثل کاه با خود می‌برد

ولی من ته دلم روشن است

انگار ریشه‌شان در آب باشد

نمی‌دانم ماهک

شاید واقعا دارم با نبودنات کنار می‌آیم

و چه ننگی است اگر این باشد

می‌گویند جنگجویان بومی آمریکا؛ همان‌ها در مملکت ما به آن‌ها سرخپوست می‌گویند، داروی مخدری کشف

کرده بودند که با استعمال آن از هر رحم و شفقتی در امان می‌ماندند.

این دارو را می‌خوردند تا یک‌وقت به دام اخلاقیات گرفتار نشده و خونریزی را متوقف نکنند.

همیشه با خودم می‌گفتم عجب موجودات دیوانه‌ای بوده‌اند، حتا فکرش هم وحشتناک است که کسی با خودش

این کار را بکند.

ولی الان تا حدودی درک‌شان می‌کنم

کنار آمدن با نبودن تو برایم ننگ‌آفرین است

می‌خواهم دارویی پیدا کنم تا نگذارد این جنگ خونباری که دلم با مغزم به راه انداخته تمام شود.

می‌دانی که دیکتاتورها جنگ را دوست دارند،

خون می‌خورند و از خون‌های ریخته، جان می‌گیرند.

شاید من هم دیکتاتور هستم

آری ماهک،

اولین محصول عشق، خودخواهی است و خودخواهی، ها دیکتاتور می آفرینند

۱۷

ماهک عزیزم سلام

نمی دانم کجایی و چه می کنی

امروز گلبرگ های سرخ لب های نرمت به خنده باز شده اند یا نه

رود نمناک موهای موج دارت مزه لمس شانه را چشیده یا نه

چشم های خمار و جذابت از برق شوق درخشیده یا نه

راستی تو عاشق کتاب بودی

چشم های تو امروز صفحه کدام کتاب را نوازش داده اند؟

حال مرا بخواهی، بد نیستم

دارم کم‌کم خودم را پیدا می‌کنم

کنار آمدن با نبودنت؟

نه... نه... هرگز

بغض، بیخ گلویم جا خوش کرده و حکم غده‌ای را دارد که در رگ و پی‌ام درد ترشح می‌کند

همچنان همان اقیانوس رنج‌ام

فقط کمی آرام‌ترم

کمی خودم را باز یابیده‌ام

شاید هم آرامش پیش از توفان است

کسی چه می‌داند

شاید یک شب خوابت را بینم و فردایش دوباره سینه‌ام کوه آتشفشان شود

یا یکجا اسمت را بشنوم و سلول‌های مغزی‌ام مثل پاپ‌کورن‌های داخل ماهیتابه به تکاپو بیفتند

فعلاً که انگار همه دوستان شست‌شان خبردار شده و دیگر سراغات را نمی‌گیرند

فکر می‌کنم این روند طبیعی زندگی همه آن‌هایی است که اسید خورنده‌ی عشق، در رگ و پی‌شان خلیده شده.

چقدر خوب است که از آن عاشقان احمق نشدم که به کلی خود را آواره کوه و بیابان می‌کنند

نقل است که یکروز بین شیعیان و اهل تسنن دعوایی به راه افتاد،
نزاع بر سر این بوده که حق با علی بوده یا عمر.
زنجر تعصب هم نمی گذاشته هیچکدامشان استدلال طرف دیگر را بشنود.
قرار می گذارند اولین رهگذری که از آنجا عبور می کند را حکم کنند و هرچه او گفت بپذیرند.
دست بر قضا اولین کسی که گذرش به آن حوالی می افتد، مجنون است.
به سمت اش هجوم برده می پرسند حق با علی بود یا عمر؟
مجنون سر بلند کرده، می گوید
حق نه با علی نه با عمر. حق فقط با لیلی است.

اگرچه مجنون ت شده ام ولی هنوز حداقل دو پنجم عقلم سر جایش است
و همین ته مانده عقلانیت است که دارد دوباره مرا می یابد و به خودم نشان می دهد.

۱۸

ماهک عزیزم

ماه بی بدیل آسمان سینه‌ام

ستاره درخشان منظومه بی ستاره مانده‌ام

ترکیب صورت زیبا و گیسوان موجی که پشت سرت آویخته بود ستاره دنباله داری را می‌مانست که گاه‌گاه قدم

بر صحنه آسمان می‌گذارد تا به اجرام سماوی یاد دهد دلبری یعنی چه

چشمان تو کهکشانی را می‌مانست که میلیون‌ها شهاب در آن غوطه‌ورند و گل‌به‌گل می‌درخشند

ماهک تا حالا از دل کویر به آسمان نگاه کرده‌ای؟

ستارگان آنقدر واضح و نزدیک به نظر می‌رسند که آدم ناخواسته دست را برای گرفتن‌شان دراز می‌کند

ولی تنها چیزی که نصیبش می شود هوا است
این را اولین بار در بچگی کشف کردم.
نوروزها که برای دیدن پدر بزرگم به روستا می رفتیم مسیرمان از کویر برهوت و تمیزی می گذشت.
آن موقع ها مثل الان نبود
دل و دماغ داشتیم، مردم حال و حوصله داشتند.
شب را در کویر اتراق می کردیم و من که شیفته نجوم بودم (چون آنروزها هنوز تو وجود نداشتی) چشم به
آسمان می دوختم.
هنوز یادم است اولین صورت فلکی ها را از همان دوران شناختم.
آسمان نوروز میزبان صورت های زمستانی و تابستانی بود و می شد در یک شب عقرب و جبار را با هم تماشا
کرد.
گاهی دستم را دراز می کردم تا ستاره ها را به هم متصل کنم و صورت فلکی اش را در ذهن مجسم کنم.
یادم است یک بار نوری درخشید و شهابی سینه تیره و تار آسمان را شکافت
ناخودآگاه دست دراز کردم آن را بگیرم.
بعدها که از جبر روزگار به ابر شهرها مهاجرت کردم، چهره واقعی آسمانی که مردم شهرها می بینند را دریافتم
آسمان شهر کجا، کویر کجا

ماهک تو برای من آسمان کویری بودی
خیلی نزدیک و در عین حال خیلی دور
تو همان شهاب ناگهانی بودی که برقی زد، نوری پاشید و همین که برای گرفتنش دست دراز کردم خاموش
شد.

همان شعاع درخشنده، نور گذرنده،

همان ستاره پرنده

که من هم مثل قهرمان بوف کور نتوانستم برای خود نگه دارم.

۱۹

ماهک عزیزم سلام

این روزها عجیب می گذرند

به دلم افتاده مرا از یاد برده ای

ولی من

خاطره چشمانت، یاد لبخندهای ملیح حانبخشات

گفتگوهای تمام نشدنی مان

همه در خاطرم حک شده اند.

دستگاه حافظه لعنتی من ماشین جان‌سختی است که به این راحتی‌ها وا نمی‌دهد

ایام تغییر فصل است

اشک، چشم‌هایم را لبریز کرده

سرفه و سردرد امانم را بریده

همراه با طبیعت، من هم در حال دگرگونش شده‌ام

انگار در زندگی من هم دارند فصل جدیدی را ورق می‌زنند

همراه با بادهای توفنده‌ای که هرشب در حیاط خانه می‌پیچد، تندبادی در مغزم زوزه می‌کشد

شاید می‌خواهد یاد تو را و عشق جاودانه‌ات را بردارد و با خود ببرد.

طبیعت، حسود است ماهک، تو را برای خود می‌خواهد.

ولی جای تو امن است

توفان در سر است، قلبم آماج نیست

قرص و محکم نشسته‌ای و به ابر و باد و مه و خورشید و فلک می‌خندی

رعدوبرق، خنده‌های تو است که در قهقهه‌های همراه با برق چشمانت به ریش آسمان حواله می‌شود.

خب تا اینجایش که به خیر گذشته، از این جا به بعدش هم بقول معروف، «خدا بزرگ است»

می‌گویند فردی از یک ساختمان پنجاه طبقه سقوط کرد.

همینطور که پایین می‌آمد طبقه‌ها را می‌شمرد.

چهل و پنج را که رد کرد در چند ثانیه مانده به متلاشی شدنش با خود گفت

«تا اینجا که به خیر گذشته و به جایی نخوردم، از اینجا به بعد هم خدا بزرگه»

حالا حکایت من است

راستی چرا همه جا جار می‌زنند خدا بزرگ است

و هیچ کس نمی‌پرسد این خدای بزرگ، اگر می‌خواست راه حلی بفرستد، چرا از اول جلو مشکل را نگرفت؟

این را مخصوصاً در بیمارستان که بودم زیاد دیدم

راستی نگفتم که بستری شدم؟

حالم که خراب شد، در یک بیمارستان روانی همین نزدیکی‌ها گوشه عزلت گزیدم

حقیقت را بخواهی از زندگی در آنجا ناراضی هم نبودم و اگر سگ‌ها بی‌پولی پاچه‌ام را ول کرده بود، همانجا

ماندگار می‌شدم.

شاید یک‌روز خاطرات بیمارستان را برایت بنویسم

آنجا هم همه می‌گفتند «انشالله خدا شفا می‌دهد...»

هیچکس نمی‌پرسید خدا چرا مرض داده؟

از همه بدتر اینکه، احمق‌ها جلو پزشک و پرستار و انترن و رزیدنت این را می‌گفتند.
انگارنه‌انگار که این بیچاره‌ها شب و روزشان را گذاشته‌اند تا دسته‌گل از بیماری خلاص شود.
بعد این‌ها خیلی راحت همه شکست‌ها را به گردن بیمارستان انداخته، شفا و بهبودی را لطف خدا تلقی می‌کردند.

دیوانه خانه واقعی بود!

هاتف اسفهانی هم همین‌ها را دیده بود که گفته بود

صد ره از غصه من شوم بیمار

تا یکی‌شان رهد ز بیماری

چون شفا یافت، به که باز او را

چشم پوشی و مرده انگاری

ولش کن ماهک

این‌ها را چون کسی ندارم که بشنود، برای تو می‌نویسم

۲۰

ماهک عزیزم

گل شاداب باغچه امید و آرزوهای از دست رفته‌ام

و نغمه دل‌انگیز پرندگان صبح‌خوان

دو روز است برایت چیزی ننوشته‌ام

دارم بیست و یکمین روز نبودنت را تحمل می‌کنم.

بیست و یک روز است که به قول آن راوی محبوب، پی‌ات را گم کرده‌ام

نیستی

و افسوس که برای همیشه بسته شد آن روزنه‌ای که تو را از آن می‌دیدم و دهانم از حیرت باز می‌ماند.
همان‌جا که تو غرق در اندیشه‌های خود بودی و من در پس‌کوچه‌های شهر حیرت، سرگردان از اینکه چطور
ساعت‌ساز کور طبیعت، می‌تواند آن‌اندازه خوش‌سلیقه باشد که تو را بیافریند.

سه هفته است که باغ سرسبز دلم، خشکیده و دیوی مخوف‌تر از پاسبان خومبابا نگاهبان آن شده است
مبادا آرامش و شادی در هیئت انکیدو و گیلگمش داخل شوند

سه هفته است به‌جای صبا، وبا می‌وزد

نعش بی‌جان درختان سدر یکی‌یکی تباه می‌شوند و بر خزه‌ها می‌افتند

خس و خاشاک می‌گردند

نعره خنده‌های خومبابا شیرازه وجودم را می‌درد.

آری ماهک

قلب من جنگل سدر بود آن‌زمان که تو در قلعه خدایان، یگانه خدای من بودی.

و حالا آن قلعه، خالی مانده

تقدیر اگر حقیقت داشت و خدایان اگر وجود می‌داشتند، تو محکم‌ترین سند وجودی‌شان بودی

حالا می‌دانم چرا نیستی.

شاید تو هستی ماهک!

همیشه خواهی بود

و این منم که دیگر نیستم

جرم‌ام این بود که نگاهت کردم
و هر که در چهره خدایان بنگرد، باید فنا شود

۲۱

ماهک عزیزم

باز هم در شب برایت می نویسم

شب، این پناهگاه دنج عاشقان

کلبه محقر متفکرین گمنام

مسکن دردهای دل عارفان

و جوشاننده دیگ طبع شاعران

شب را همه آنها که از هیاهوی ابلهان بیزارند دوست دارند.

ولی علاقه من به آن از جنس دیگری است

شب را دوست می دارم

از آن رو که همرنگ موهای تو است

همانقدر سیاه و مرطوب

یادت است ماهک؟

موی تو کوتاه بود مثل قامت درخت زندگی ام

و سیاه بود

مثل شب؟

نه.

مثل بخت واژگونه ام

ماهک عزیز

تو نیلوفری بودی که در مرداب خوفناک قلب من پیچ و تاب خورد تا با دم مسیحایی اش، مرداب، دریا شود

آنجا که ارکستر شبانه جیرجیرکان و قورباغه ها، شمشیر بر سکوت شب می کشیدند

در خواب دیدم انگار

تو شب را روز کردی و مرداب را دریا

بعد انگار جیرجیرک حقیقت پایم را گزیده باشد از خواب پریدم

و چشمم جز تاریکی و سردی و مردابی بدون گل چیزی ندید

تو که بودی عقربه های ساعت روی هم سر می خوردند

لحظه ها مثل برق و باد می گذشتند و خیالی نبود

حالا عقربه ها به هم گیر می کنند

هر ثانیه مثل سوزنی که در اسفنج فرو کنند، در قلبم فرو می رود و دم بر نمی زنم

نمی خواهم بدانند چه جهنم هولناک و سیاهی در دلم می جوشد.

در من

مردابی است که نیلوفرش را می خواند

آسمانی است که ماهش را می جوید

زغالی است که اخگرش را می خواهد



ماهک عزیزم

تو روشنی بخش غار تاریک تنهایی ام بودی

حالا که مرا از آن بیرون کشیدی مسدودکننده مدخل اش شده ای و نمی گذاری دیگر به آن بازگردم

از آنجا مانده و از اینجا رانده ام کردی

امروز داشتم فکر می کردم نامه ها را کمتر کنم

در هر حال تو که جواب نمی دهی پس چه فرقی می کند بنویسم یا نه

خواستم به درب غار، پتک جمجمه ام را بکوبم و داخل شوم

آنقدر بروم تا به انتهایش برسم.

به همان جا که نوری نمی‌رسد و دیواره‌اش دریچه‌ای رو به باغ زیرزمینی مردگان دارد

عزم‌ام جزم بود و قدم‌هایم استوار. اما چیزی از ماورای وجود، مانع شد

تو یادت نمی‌آید

در دوران سیاه کودکی‌ام، هیچ‌گونه ابزار سرگرمی‌ای نبود

زندگی و شهر و کوچه و مدرسه و هنر و همبازی و تفریحات‌مان بوی جنگ و آتش و خمپاره گرفته بود،

یکی از سرگرمی‌های خاص‌مان این شده بود که کبریت شعله‌وری را در دهان می‌گذاشتیم، لب‌هایمان را محکم

می‌بستیم تا راه ورود هوا را ببندیم و کبریت خفه شود. بعد دهان داغ شده را باز می‌کردیم و حجم دود سفید

گوگرد را بیرون می‌فرستادیم.

این کار لذت زیادی در هم‌نسلان من تولید می‌کرد و هیچوقت هم علتش را نفهمیدم

شاید هیجانی که در سرعت‌عمل و جلوگیری از سوختن سقف دهان ایجاد می‌شد، رودخانه آدرنالین را در

رگ‌هایمان جاری می‌کرد.

شاید هم حس بلوغ و احساس بزرگ شدن عامل این لذت بود.

تفریح ما همین چیزها بود

یادت باشد دارم از روزهایی حرف می‌زنم که هفت‌هشت سال از بیشتر از بلبشو ۵۷ نگذشته بود و کل مملکت

مثل چشم‌هایم رنگ خون گرفته بود.

گاهی که در بستن لبها سرعت کافی نداشتم یا نفسم از بینی به دهان می‌رسید، کبریت خاموش نمی‌شد و دهانم را می‌سوزاند.

حالا بعد از سی و چند سال فهمیده‌ام که برای کشتن آتش عشق در دل هم باید دهان را بست ولی مگر می‌شود؟

همین‌که می‌آیم قلم را زمین بگذارم، نوک تیز و سوزان کبریت مشتعل مانده عشقات، مثل مار دوسر دیواره قلبم را می‌گزد و به نوشتنم وا می‌دارد.

۲۳

ماهک عزیزم

نمی‌دانم خبر داری یا نه

تو میوه باغ دلم بودی

گل شاداب بوته‌های زندگی و آرزو بودی که در خاک نه چنان حاصل خیز قلبم سبز شد
درخشش چشمان تو نور نبود، دریای پربرکتی بود که سرزمین قحطی زده هویت‌م را آباد کرده بود.
بسان ابری که بر کویر خشکیده‌ای سایه‌بان شد و بارید

بعد از تو،

نه گلی بر بوته‌ای ماند، نه میوه‌ای بر درختی

در افسانه‌ها آمده آن هنگام که سرزمین اعجاب‌انگیز مصر گرفتار قحطی شد و مردم چیزی برای خوردن نداشتند،

روزی سه مرتبه به دیدار یوسف‌نامی می‌رفتند تا از جمال و جلال او تغذیه کنند

حالا اینکه قصه یوسف چقدر درست است را فعلا کنار بگذار

خواستم بدانی تو برای من همین نقش را داشتی

با دیدنت سیراب می‌شدم

سرزمین قلبم از تالو جمال تو تغذیه می‌شد ماهک

روزی که دیگر نبودی،

سفره پربرکت دلم را هارپی‌ها ربودند و نفرینم کردند

دنیا تنگ و تنگ‌تر شد و گنبد سقف آسمان فرو افتاد

به ناگاه همه درختان باغ، درخت انجیر شدند

و از میان افسانه‌هایی که بوی کهنگی می‌داد، عیسایی خصمانه خطابشان کرد

آنگونه که تا ابد، میوه بر آن‌ها نروید

نامه به ماهک

Letters to M'Hack

آری ماهک

مسیح که باید زنده کند هم گاهی می‌کشد.

۲۴

ماهک عزیزم

سردرگم‌تر از آن هستم که بدانم کی هستم و دقیقا دنبال چه می‌گردم

اصلا برای چه به دنیا آمده‌ام

جایگاهم کجاست

مردم مرا به چه چشمی نگاه می‌کنند

نه اینکه اهمیتی داشته باشد ها

ولی بی‌اهمیت هم نیست

خود تو

اگر بخواهی مرا به کسی معرفی کنی، از من چه خواهی گفت؟

گفته هایت چقدر با آن که پیش رویم می‌گفتی متفاوت خواهد بود؟

دوست دارم یک بیست و چهار ساعت کامل را به این اختصاص دهم و جوابش را بیابم

ولی بی‌فایده است

من حتا نمی‌دانم خودم تو را چگونه می‌بینم

در خلوت خود، تو معشوقه ازلی و ابدی منی که وقتی پیدا شدی بندبند وجودم فریاد برآورد

benedictus, qui venis

و مرا فرمان داد

manibus o date lilia plenis

در بیرون از این خلوت اما تو را نمی‌دانم چه می‌نامم

مثل آسمان نیمکره شمالی شده‌ام که پر است از صورت‌فلکی

هر طرفش را نگاه کنی ده‌پانزده صورت در آن خواهی یافت

ولی تنها یک صورت است که هرگز غروب نمی‌کند.

ماهک

تو دب‌اصغر آسمتن قلب منی

همان خرس کوچک جذاب که در اوج قله رفیع آسمان جاودانه لمیده، فخر می‌فروشند

تو نه غروب‌کردنی هستی نه جابجا‌شدنی

می‌خواستم روی خرس ولتاین همین جمله را برایت بنویسم

اما نماندی

نماندی ماهک ولی غروب هم نمی‌کنی

گاهی شده که شاعر درونم به دلبرکان خیالی دل بسته تا برایت جاگزینی بیابد

ولی تو سوار بر توسن سرکش خاطرات، بئاتریس‌وار بر ویرژیل درونم حمله آورده‌ای

و من از قلبم شنیدم

adgnosco veteris vestigia flammae

۲۵

ماهک عزیزم سلام

ترس عجیبی سراپای وجودم را گرفته

می ترسم بمیرم پیش از آنکه زندگی کرده باشم

می ترسم این عشق بنیان مرا از بیخ برکند و هیچکس به دادم نرسد

سیزده چهارده ساله که بودم، یکبار در خواب دیدم که در یک دشت وسیع ایستاده‌ام. دور و برم چیزی نبود جز

تعدادی ساختمان متروکه و تاریک.

ساختمان‌هایی که معلوم بود روزی خانه‌های آبادی بوده‌اند

از پشت بام یکی از خانه‌ها صدای آواز می‌آمد

این را می‌خواند:

صدای عشق، تنها در دل عشاق می‌پیچد

صدای آسمانی بعد شروع کرد به خواندن اشعاری در توصیف صفت نابودکنندگی عشق.

بیدار شدم

بیدار واقعی

از همان روز، ترس عجیبی از عاشق شدن در دلم لانه کرد و دچار فویای عشق شدم

دور دلم حصار کشیدم، درش را چفت و بست زدم و کلوناش را پیش کشدم

تو ولی از راه رسیدی

با تبری بر دوش

درب را شکستی و کلون را خرد کردی

ترسم از یاد رفت

فکرم این بود که عشق، بلیت کشتی‌ای خواهد شد که در رودخانه محبت لنگر انداخته

همان کشتی رویایی که از دریای ممنوعه می‌گذرد و به ساحل جاودانگی می‌رسد

فریب افسانه‌هایی را خوردم که می‌گفتند هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق

و حالا از نگاه کردن در آینه می ترسم

ماهک

من از این پیرمرد غریبه‌ای که پشت آینه ایستاده می ترسم

امروز در کسوت سیدوری ساپیتو از او پرسیدم

«چرا رخان تو اینگونه پژمرده‌اند؟»

گفت

«چگونه رخان من پژمرده نباشند و پیشانی‌ام چین تیرگی نخورده؟»

چگونه روح من آشفته نباشد و قامت من خمیده؟

چگونه درد در دل من جا نگرفته باشد

چگونه مانند سرگردانان راه‌های دور بنظر نرسم؟»

رفیق من

عزیز دل من،

امید من

که با هم روزها و شب‌های دل‌انگیز داشتیم
که روشنی چشم و جلادهنده روح من بود
او که خنده‌هایش رشک قناری و بلبل را به دنبال داشت
همو که وقتی راه می‌رفت، دل را مثل سایه به دنبال خود می‌کشید
ماهک من
دیگر نیست
و نمی‌دانم کجاست

۲۶

ماهک عزیزم سلام

دوپاره شده‌ام

راستش را بخواهی کل زندگی‌ام دوپاره بوده

همه‌ی عمر، شاهد جنگی میان سر و سینه‌ام بوده‌ام که گویی پایانی هم ندارد.

و انگار بد هم نبوده

غنایم این جنگ، کاغذپاره‌هایی بوده که تنها ماحصل عمر کوتاه من‌اند

می‌گویند آن‌کس که از نبرد با دشمن، ارتزاق می‌کند، دوست ندارد دشمن از میان برود

شاید این قاعده، شامل من هم بشود ماهک

و چه دردی است اگر این باشد

من همه عمر، با چشم حقارت به مشمولین این جمله نگریسته‌ام

و حالا خودم...

اصلاً ولش کن

راستی قبلاً چقدر پیرامون دوآلیسم حرف می‌زدیم

شاید حق با دکارت است

قسمتی از وجودم جولان‌گاه یک من عاشق سینه‌چاک مجنون صفت مدهوش روانی بی‌منطقی شده

که حاضر است برای محبوبش به هر خفتی سر نهد و پیه هر حقارتی را به تن دردمندش بمالد

قسمت دیگر اما

یک من مغرور عاقل علم‌گرای منطقی نشسته که پیپ می‌کشد و در خاطرات عشقی‌اش غوطه می‌رود

و خوب اگر بنگری

این من دوم هم گرچه حفظ ظاهر کرده اما قلبش از آتشدان چپش مشتعل‌تر است

با هر نفسی که فرو می‌مکد، انگار هوا را به مجمر دل می‌رساند

هر نفس بادی می‌شود از بادبزی ناپیدا بر بابزنی مخفی

بادی که به جای ریه‌ها، به دهلیزها می‌رود.

بر زغالی که اخگر به جانش افتاده می‌دمد،

می‌درخشد و شعله در آغوش‌اش می‌رقصد

ماهک عزیزم

نمی توانی تصور کنی چه اندازه حواس پرت و گیج شده‌ام

حواس پرت نه.

سردرگم بهتراست

آری سردرگم

به هزارتویی درافتاده‌ام که از گره‌های زلف تو هم پیچیده‌تر است

با تن خسته، یک گوشه ایستاده‌ام و نمی‌دانم از چه راهی بروم

گرچه فرقی هم نمی‌کند

آدم وقتی نداند مقصد کجاست، چه تفاوت که از کدام راه برود.

من حتا نمی‌دانم که می‌خواهم از این عشق خلاص شوم یا نه

گرچه دارد ریشه‌ام را می‌سوزاند

اما

هرهنگام که کلوخ این پرسش را به چاه وجودم می‌اندازم، همه‌های از اعماقش برمی‌خیزد که گویی هزار «بله»

و دوهزار «نه»، در میان ده‌هزار «نمی‌دانم»، ته آن می‌لولند و مثل کرم‌های مرده‌خوار از دیواره‌اش بالا می‌خزند.

ماهک

من در لابیرنت عشق تو گیرافتاده‌ام و حرامزاده‌ای گاوسر انتظارم را می‌کشد
تو قرار بود ریسمان آریان من باشی، آنگاه که بی‌اذن خود، در پیچ‌پیچ مخوف این دنیا پیش فرستاده شدم
عشقات اما ریسمان دیگری بود

بندی از جنس هنر

لطیف و ویرانگر

که بر گردنم افتاد و مرا پرتاب کرد به دریای بی‌ساحل حیرت و سرگردانی
همان دریا که سعدی می‌گفت بی‌پایان است.

و حالا منم که پنجه در پنجه دیو هفت‌سر عشق افکنده‌ام.

نه غالب می‌شوم، نه مغلوب

جبر زندگی مانع پیروزی‌ام شده است و کوه غرورم، مانع گریز

ماهک عزیزم

برکه‌ی بی‌خوابی‌هایم دارد کم‌عمق می‌شود

پرده‌دار مرموز دروازه‌های چشمم گاهی مهربان می‌شود و اجازه ورود لشگر خواب را به قلعه جمجمه‌ام می‌دهد

دیشب خوابت را دیدم

نمی‌دانم کجای این لشگر بودی.

در کجاوه، بر اسب، یا پیاده

فقط می‌دانم که حضورت مثل شمعی بر تاریکی‌های مغزم نور می‌افشاند

در خواب هم مثل همان‌موقع‌هایت ظاهر شدی

همان دلبرک همیشگی

یک فرشته مهربان که رگه‌هایی از شیطانی خبیث در خود داشت

شاید هم شیطانی خبیث که رگه‌هایی از یک فرشته مهربان را در تار و پودش تنیده بودند

ماهک

تو ترکیبی از فرشته‌ای خبیث و شیطانی مهربان بودی

و همین دوگانگی وجودت بود که مرا خوش می‌آمد

نقل است که آشیل دلاور،

همو که پاشنه‌اش با او همین کاری را کرد که عشق تو با من،

نیزه‌ای داشت به بلندای قامت سَروات

این نیزه با ضربه اول، زخم کاری می‌زد و بانگ جرس مرگ را به صدا می‌داشت

اما با دومین ضربه، عیصاصفت زخم را التیام می‌بخشید و جرس خاموش می‌ماند.

مثل همان کاری که بوسه‌ها در مخزن اسرار مدفون در باغ گنج‌ه می‌کردند

کسی چه می‌داند

شاید این قصه را شاعری ساخته که دلبر گمشده‌اش را در خواب دیده

شاعر باستانی، چشم‌های خمار و لب‌های آتشین معشوقه را به کوره شعرسازی مغز فرستاده و نیزه آشیل را از

آن‌طرف بیرون کشیده

وگر نه آشیل چه، نیزه‌ی کجا

ماهک

تو استاد فن دوپاره کردن بودی

موسای وجودت دریای درونم را شکافت

مرا چنان با خودم بیگانه کرد که دیگر خود پیش از تو را در یاد هم ندارم

چشمان تو نیزه آشیل من بودند.

اما ضربه دومی هرگز بر جگر من نواخته نشد

ماهک عزیزم

به حساب نجومی، یک ماه است که نیستی

و به حساب تقویمی، بیست و هشت روز

فکرش را بکن

از آخرین روزی که با هم حرف زدیم، قرص ماه یک بار به طور کامل مثل صورتات روشن شده و دوباره به

هلال باریکی که یادآور کمربست است رسیده

انگار با نبودنت کنار آمده‌ام

یا نقش کنار آمدن را بازی می‌کنم

این جان‌سختی را در خود سراغ نداشتم

تو باعث شدی در وجودم کشف‌اش کنم

بعد از تو به چیزهای زیادی در خودم پی برده‌ام

در من، گویی دو من در جدال دائمی‌اند.

گاهی منِ روشنفکرم غالب می‌شود و این فکرها مغزم را پر می‌کنند که
بله خب ما مثل دوتا آدم متمدن عاقل و بالغ که در قرن بیست و یکم رابطه‌ای داشتند و به تفاهم نرسیدند،
مؤدبان و محترمانه از هم جدا شدیم
اینگونه خودم را دلداری و آرامش می‌دهم
و چقدر هم خوب و قشنگ به دلم می‌نشیند این حرف‌ها

بعد می‌روم لابلای رفتارهایت و در اندک روزنه‌های باقیمانده‌ای که هنوز گاهی به آن‌ها سرک می‌کشی و بوی
تو را می‌دهند، دنبال نشانه‌های این احترام و ادب می‌گردم
و می‌یابم
دلم آرام می‌گیرد و به زندگی عادی سلام می‌کنم

ولی
یکدفعه به خودم می‌آیم می‌بینم دقیقه‌های متمادی است با گردن کج و نگاه خیره به نقطه‌ای نامعلوم، خشکم‌زده
و در دریای خاطرات رقص غم می‌کنم
اینجاست که می‌فهمم کلاه منِ روشنفکر، در عالم بی‌عقلی عشق، پشیمی ندارد و عقل در کوی عشق، زمین‌گیر
است.

ماهک امروز نمی‌خواهم قلم را به جاده استوره‌ها و افسانه‌ها برانم.

خود من دارم افسانه می‌شوم.

مردی با دو منِ درون، قابلیت افسانه شدن را دارد

و این شاید، حس مشترک همه عاشقانی است که ارادت زیادی هم به عقل دارند.

۳۰

ماهک عزیزم

امشب جوهر خودنویس تمام شده

تا صبح صبر نمی‌کنم که جوهر بخرم

با خودکار برایت می‌نویسم

فرق چندانی نمی‌کند

خودکار هم سیاه می‌نویسد

همرنگ شب و دل

نمی‌دانم چه رازی در دل موهوم شب نهفته

که آدم را به نوشتن وا می‌دارد

این حجم مبهم تاریک که درست مثل موهای تو که بر صورتت می‌ریزند، آسمان را می‌پوشاند چیست؟!

جنس‌اش را نمی‌شناسم

فقط می‌دانم راز مخوفی در دل خود حمل می‌کند.

شاید حافظ هم همین را فهمیده بود که شب را آبتن می‌دانست.

شاید سی روز از گم شدن شاخ نباتش گذشته بوده

نه ماهک

شب، آبستنی نیست که فردا روز را بزاید و من چشم انتظارش باشم.

شب، خود نوزاد است

بیرون جهیده از زهدان زنی دیوانه که نمی‌شناسمش

در شب،

پنجره‌های دل رو به دلتنگی باز می‌شوند و هوای خفه و مسموم اندوه به درون می‌خزد

شب، سیاه‌نوشته‌های یک عاشق تنها است

چرک‌نویس نامه‌های عاشقانه سربازانی است که هرگز از جنگ بر نمی‌گردند

شب‌هنگام بسامدی از هیچ منتشر می‌شود

که فقط گوش‌های دیوانه آن را می‌شنوند

مثل نوری که از صورت تو می‌تابد و گرگینه‌ها را بیدار می‌کند

امشب چقدر هوا خفه و نمناک است

انگار غبار افسردگی را در هوا ترکانده‌اند و دختری دلشکسته بر شهر گریسته

ماهک

تو هوای دلت شب است یا روز؟

شاید هم سحر

هوای دل من، اول غروب است

روز تازه رفته و شبی دراز انتظارم را می‌کشد.

راستی

تو هم دلت برای من تنگ می‌شود؟

در یادت مانده‌ام یا نه

همین که نامه‌هایم را بخوانی مرا کفایت؟

۳۱

ماهک عزیزم

امشب قران ماه و مشتری است

نگاهت به آسمان نیست؟

کاش بودی

این نیم دایره آبله گونی که تکیه گاه آن نقطه نورانی شده برایم آشنا است

حس غریبی است

به عقب که نگاه می کنم زنجیری از جنس خیال می بینم

زنجیر زندگی ام

که قرار بود با تو بافته شود

حلقه های به هم پیوسته اش خاطره های دور و نزدیکی هستند که ریشه در هیپوکامپ دارند

آن سرش را نمی بینم

این سرش اما به پاهای من بسته و نمی گذارد قدم از قدم بردارم

به پشت سرم که نگاه می کنم

دلم بوی غم می گیرد و جگرم تاول می زند

سرم سوت می کشد و پاشنه ام میخ می شود بر زمینی که دیگر رازدار هیچ بوسه ای نخواهد بود

راستی ماهک تو مرا چگونه در یاد داری؟

چهره ام به یادت مانده؟

ما حتا یک عکس با هم نگرفتیم

نگاه کن

در یکی از حلقه های همین زنجیر نشسته ایم

سر را بر سینه ام تکیه داده ای

تو عجله داری و وقت نمی شود دوربین را به ثبت این لحظه مفتخر کنیم

می روی تا دوباره برگردی

و دیگر بر نمی گردی

چه کوتاه بود این مقارنه

این حلقه جنشش فرق دارد انگار.

سیاه است.

سرخ است.

داغ است

نمی دانم تو هم پشت سرت این زنجیر را داری یا نه



ماهک عزیزم

خواست هست یک‌ماه است که نیستی

یک‌ماه است که تهی شده‌ام

یک‌ماه آزار است که ماهم از آسمان ابری سینه‌ام رفته و نور سیاه بر سراسر وجودم تابیده

ماه من

حتا ماه زمین هم بعد از یک‌ماه رجعت می‌کند

تو ولی نیامدی

تا به زمین هم حسادت کنم

رند شیرازی را که می‌شناسی؟

یک‌روز که حالی شبیه من داشت گفته بود

ماهم این هفته برون رفت و به چشمم سالی است

راست و دروغ ادعایش را نمی‌دانم

ولی راستش با عقل من جور در نمی‌آید

فقط یک سال؟

پس چرا به چشم من از یک دهه هم بیشتر است

انگار چهل سال است که تو رفته‌ای

شاید زمان حافظ، یکسال طولانی‌تر از الان بوده و کم‌کم آب رفته

شاید هم حافظ عاشق نبوده و از همان لاف‌هایی می‌زده که به ما می‌گفت نزنید

نمی‌دانم تا حالا چند بار با دوستان اسلام‌باور نواندیش برخورد داشته‌ای

همان متکلمین کراوات‌بسته فکل‌زده که اصرار دارند فیلسوف خطاب‌شان کنیم

ولی حتماً با این استدلال‌شان آشنا هستی که وقتی از آن‌ها بپرسی دین شما چگونه کل پروسه خلقت را در

شش هفت روز خلاصه می‌کند، جواب می‌دهند که

هر روز قرآنی معادل چند میلیون سال است

شاید حافظ هم متکلمی بوده که لباس شعر پوشیده و منظورش از سال، قرن بوده مثلاً

خلاصه اینکه ماهک روزهای نبودنت به اندازه چند سال بر من می‌گذرند

عمرم سیاه و تباه شد

چهل سال پیش بود که کلوتوی زیبارو دست به کار شد و رشته‌های مخصوص مرا با بدسلیقگی خاصی رسید

بعد باکزیس سرنوشت، کلاف بافته‌های خواهرش را آرام‌آرام گشود

تا اینجایش را همه می‌دانند

چیزی که نمی‌دانند، رمز و راز سومین دختر است

اسم دیگر آخروپوس، \"عشق\" بود

آن خواهر سوم، که جگرگوشه خدای تقدیر است، یک‌ماه است که در قلب من لانه کرده و نام دهان‌پرکن

«عشق ماهک» را بر خود نهاده

افسوس که ترکیب اشک چشم و خون دلم، لبه‌های مقراضش را زنگار زده

و یک‌دفعه نمی‌برد تا راحتم کند

ماهک عزیزم

امروز در اوج دقایقی که فکر می‌کردم دریای موج قلبم فروکش کرده و

دیگ جوشان احساسم به تو از غلیان افتاده،

در آن تابش اولین شعاع نور از روزنه امید به زندگی عادی، ناخواسته عکست را در گالری گوشی ام دیدم

نمی‌دانی چه شد.

به ناگاه گوشی، محمد رودکی شد، عکس تو شعر شد و من شدم امیر سامانی

«بوی جوی مولیان» و «یاد یار مهربان» دست‌دردست هم از راه رسیدند و شد آنچه که نباید می‌شد

زلزله‌ای سراپای وجودم را فرا گرفت و چشمه‌های رازناک، چنان از لابلای منافذ

پوستی‌ام جوشیدن آغازیدند که در وصف نگنجد

انگار پرتاب شدم به اولین صفحات رمان «انتقال ابدی»

یک آن، احساس کردم روی زمین زلزله‌زده و زیر آسمان رگبارگرفته ایستاده‌ام.

قلبم مثل توپ‌های جنگی قدیمی آماده شلیک نهایی و فروریختن شده بود

نمی دانم چقدر زمان لازم بود تا به خودم بیایم

هنوز زمانش فرا نرسیده

ماهک یادست است نیروهای طبیعت را برایت برمی شمردم؟.

پرسیدی کدام قوی تر است، گفتم هسته‌ای قوی

دروغ بود ماهک

قوی‌ترین نیروی طبیعت، عشق است

نمی دانم آن را در دلت داری یا نه

اگر داری می دانی چه می گویم

خرده‌استعدادی از شاعری دارم

شاعران اگر دروغ نبافند، نان‌شان آجر است

شنیده‌ای که می گویند گرم یادآوری یا نه، من از یادست نمی کاهم؟

همین هم دروغ است

در کم‌دی الهی دانت، آنجا که دیو معلق مرکز زمین را در دراماتیک‌ترین حالت ممکن دور می زنند و از دوزخ به

برزخ می رسند، زنی را می بینند لاپیا نام.

لاپیا از دانت می خواهد وقتی به زمین برگشت او را به یاد آرد و دانت در جهت دلخوشی او برایش سه جمله

نامه به ماهک

Letters to M'Hack

می نویسد.

فکرش را بکن

او سه جلد کتاب نوشت و فقط سه جمله را به لاپیا اختصاص داد.

اما همین سه جمله، فصیح‌ترین و زیباترین جملات کمدی الهی لقب گرفته‌اند

و حالا من بالغ بر سی نامه برایت نوشته‌ام

تو سه خط جواب بده

لاپیا را به یاد آور ماهک

۳۴

ماهک همچنان عزیزم

مدت‌هاست برایت می‌نویسم

درست است اسمش را نامه گذاشته‌ام ولی فقط نامه نیست

دارم زندگی‌ام را برایت شرح می‌دهم

این همه نوشتم

شاعرانگی کردم

خلاقیت به خرج دادم

مبتکر شدم

طبع‌آزمایی کردم

واژه‌واژه را در قابلمه سخن ریختم و هیضم احساسات را زیرش کپه کردم

کاغذ و جوهر و تمبر مصرف کردم

تا دلم آرام گیرد و دردم کاسته شود.

واژه، کلمه، نامه، داستان

خوب‌اند

ولی این‌ها درست مثل شراب و خواب مصنوعی شوهر لکاته، تسکین کمی را در کوزه فراموشی می‌ریزند و

تحوilt می‌دهند

و جدی‌ج‌دی پس از مدتی بر شدت درد می‌افزایند

منقل و وافور ندارم ولی پیپ که دارم

باید بنشینم با سایه‌ام حرف بزنم

شیره زندگی‌ام را قطره‌قطره در حلقومش بیچکانم

کاش موسیقی بلد بودم

تا با زبان نت‌ها برایت بنویسم

کاش معمار بودم

تا برایت تاج‌محل بنا کنم

رقصنده بودم تا برایت برقصم

افسوس که به‌جای من، قلم می‌رقصد

به‌جای نت، نوفه‌ی حروف، نجوا می‌کند

و به جای تاج محل، قصر کافکا در دلم بنا شده است.

ماهک

بچه که بودم همه همکلاسی‌هایم دوست داشتند خلبان بشوند

من آرزوی دانشمند و نویسنده شدن داشتم

بزرگ‌تر که شدم فهمیدم این چیزها برای مملکت ما نیست

اینجا حق انتخابی نداری

باید به هر ریسمانی چنگ بزنی تا کلاهد را باد نبرد

یک دفعه به خودم آمدم دیدم نه خلبان شدم، نه دانشمند، نه نویسنده

فقط یک عاشق شده‌ام

من از این همه نوشتن خسته شده‌ام ماهک

می‌خواهم خلبان باشم

بر هواپیمای خیال بنشینم، به سمت تو پرواز کنم

نزدیکت که رسیدم بمب‌های محتوی عشق را بر سرت فرو بریزم

تیربار حضرت ناهید را به قلبت نشانه بروم و ماشه را بچکانم.

۳۵

ماهک

این آخرین نامه‌ای است که برایت می‌نویسم

آخرین رقص قلم است

آخرین باری که استوانه نرم آن را در دست می‌گیرم تا به کاغذ بپاشد آنچه را که حنجره‌ام نمی‌تواند در هوا

منتشر کند

این قلم یک دنیا حرف نگفته است که فقط تو و من می‌دانیم‌اش

حالا شراب رف را نوشیده، جوهرش با زهر مار ناگ ممزوج شده و دیگر مثل بوگام‌داسی پیچ و تاب نخواهد

خورد

انگشتانم که تا امروز قلم را نوازش می‌کردند، دوباره بوی توتون می‌گیرند

خسته‌ام ماهک

خوبش را بخواهی بدانی

نگه داشتن قلم را لای انگشتانم تاب نمی‌آورم

دیگر تحمل دیدن خودم در آینه را هم ندارم

نفس‌هایم انگار سرب را از هوا می‌مکند،

قلبم سربار سینه‌ام شده

و سرم روی گردنم سنگینی می‌کند

بندبند اعضای بدنم جدایی طلب شده‌اند

سلول‌هایم تجزیه خواه‌اند و ذهنم خودمختار

گوارشم آتش به اختیار ه و چشمم دیکتاتور

تا وجب جلوتر از خودم را نمی‌توانم ببینم

آرواره‌هایم مثل اسلام و جمهوریت به هم چفت نمی‌شوند

خسته‌تر از آن هستم که با این استعاره‌ها به وصف درآید

هوای زمین هم گرم‌تر از آن شده که طاقتش را داشته باشم

روسیاهی‌اش برای راست‌ها

آه ماهک

کاش احمقی بودم میان ابلهان

کاش تناسخ راست بود

الان می توانستم قلم را مجبور کنم بر قصد

بنویسد که در زندگی قبلی ام حشره بوده ام

ماهک

من در جهنمی گیر افتاده ام که هیچ امیدی به بهبود شرایطش نیست

در اقیانوس بیکرانه ی یأس و غم، بر قایق شکسته ی وجود، سوادم و بی هدف پارو می زنم

قبل ترها بادبان و دکل و لنگر هم داشتم

ولی در راه جاه طلبی ها از دست شان دادم

حالا فقط منم و قایقی با یک لنگه پارو

هرچه بیشتر تلاش می کنم، با سرعت بیشتری دور خودم می چرخم

و تا چشم کار می کند، هیچ امیدی نیست

چهل سال است در این باتلاق کثیف گندآلودی که اسمش را زندگی گذاشته اند، فرو رفته ام و دم بر نمی زنم

لحظه به لحظه سرم به سطح لجن اندود زمینی که بوی عفن می دهد نزدیک تر می شود و کسی نمی بیند

انگار دورم را دیوار کشیده اند

زندگی خوبی نداشتم ماهک

عمرم به بطالت گذشت

از همه مهم تر

روح من به دنبال آرامش نبود

من به دنبال هیجانات و آزاد کردن خشم مردانهام بودم

احساسات من، روی دیگر خشم من هستند

من سوررئالیستی سیاه بودم

تو رئالیستی شفاف

شاید اگر اندکی اکسپرسیونیسم بر سرمان باریده بود، می توانست زوج ایده آلیستی ای بشود

ولی دیگر گذشت

باورت می شود متن این نامه را دیشب در خواب تنظیم کرده ام؟

به محض بیدار شدن یادداشت کردم تا در چرخه بی انتهای مدار حافظه، محو نشود

خواب کوتاهی بود و سیر خواب نشدم

راستی ماهک

من چرک نویس همه نامه هایی که برایت فرستاده ام را نگه داشته ام

می خواهم آن ها را برای دفتر انتشارات بفرستم تا منتشر شوند

این آخرین کاری است که باید انجام دهم

خیلی خوابم می آید

نامه به ماهک

Letters to Mithak

کافور را به توتون ترجیح می دهم

می خواهم بخوابم

یک خواب خیلی طولانی

شب بخیر



نشر آواپی بوف